

روایت زندگی کاسبی که بخشی از هویت ناملموس قاسم آباد است

خریدن سادگی، فروختن زرنگی

گل دفتر



داستان زندگی عباسعلی دلاور، اولین کسی که در منطقه جدید شهری تازه‌ساز قاسم آباد در اوایل دهه هفتاد، سوپرمارکت به معنای مدرن و امروزی آن ایجاد کرد و برای اولین بار در این منطقه فروشگاه‌های زنجیره‌ای را راه انداخت، از جایی

در مرز ایران و ترکمنستان آغاز می‌شود. روستایی خوش آب و هوا و تاریخی به نام «رباط» که دقیق ترش می‌شود «پایین بخش قوشخانه شهرستان شیروان استان خراسان شمالی». شهرت روستای رباط شیروان بیشتر به دلیل کاروان‌سرای تاریخی است که در ابتدای این روستا واقع شده است و گفته می‌شود یکی از ۹۹۹ کاروان‌سرای شاه‌عباسی است که به دستور شاه عباس اول صفوی و

در سال ۱۰۰۹ هجری قمری در مسیر جاده‌های اصلی کشور ساخته شدند؛ اما غیر از بقایای کاروان‌سرای تاریخی و مخروبه عباسی در ابتدای این روستا، مزارع سرسبز عدس و نخودش هستند که آوازه این روستای مرزی را بلندتر کرده‌اند. چنان‌که هرساله بخش زیادی از تولیدات کشاورزی این روستا به کمک عباسعلی دلاور به سفره‌های شام و ناهار ما راه پیدا می‌کنند.



جیرستان، امیرانلو، اوغاز و باغان را چنان درهم کوبید که ۸۸ روستا ویران شد و بیش از ۳۲۰ تن جان باختند... در رباط تنها دروازه آن برپا ماند و از میان ۵۰۰ نفر ساکنان آن، بیش از ۳۳۰ تن کشته شدند.

● پدر ملا می‌شود!

شرایط روستا بعد از زلزله ایجاب می‌کرد که همه دست به دست هم دهند و ویرانی را از سر وطن باز کنند. در این میان اما مسئولیت بزرگی به دوش برات جوان یعنی پدر آقای دلاور گذاشته شد: «بعد از زلزله ملا غلام (ملای ده) به پدرم می‌گوید تو صدای خوبی داری بیا قرآن و مرثیه‌هایی که یاد گرفتی را به بچه‌ها یاد بده. کتاب بزرگی هم به او هدی می‌دهد که در آن روضه‌های سیدالشهدا (ع) را نوشته بوده. می‌گوید هیچ کس در این روستا نیست که صدایش مثل تو باشد و عاشق امام حسین (ع). به بچه‌های روستا عشق امام حسین (ع) را یاد بده. آن کتاب الان دست برادر بزرگم است». این می‌شود که اقابرات می‌شود ملا برات رباط و همه بچه‌های روستا زیر دست او قرآن خواندن را یاد می‌گیرند. عباسعلی هم اولین بار در مکتب پدر با قرآن و مرثیه آشنا شد: «پنج ساله بودم که وارد مکتب پدرم شدم. دوسه سالی در مکتب درس خواندم تا اینکه قرآن را تمام کردم و رسیدم به کتاب روضه. هرکسی که قرآن را تمام می‌کرد پدرم به او روضه و مرثیه یاد می‌داد. از آنجا عشق ابا عباد... (ع) در سینه من نشست.»

● ماجرای اولین کاسبی

عباسعلی غیر از این‌ها، اما استعداد دیگری هم داشت که مکتب سنتی آن روزها توان شکوفایی اش را نداشت و آن هم چیزی است که امروزی‌ها به آن می‌گویند مدیریت مالی و بازاریابی. به زودی شرایطی مهیا شد که عباسعلی بتواند پایه‌های کسب و کاری حساب و کتاب را در مدرسه‌های جدید یاد بگیرد: «پدرم که شنیده بود در روستای «تازه اوغاز» معلمی آمده، رفت و آن معلم را با خانه و زندگی اش بار اسب کرد و آورد به رباط که به بچه‌ها درس بدهد. هفت سالم که بود رفتم مدرسه». به زودی علاقه به درس و حساب، عباسعلی ده‌ساله را به سمت اولین کار اقتصادی زندگی اش سوق داد، یعنی راه اندازی اولین خواروبار فروشی روستای رباط با شراکت پسرعمویش. روایت عباسعلی از ماجرای کاسب شدنش این گونه است: «کلاس ششم که بودم با پسرعمویم شریک شدیم و یک مغازه خواروبار فروشی در روستا زدیم. آن زمان اگر سواد ششم می‌داشتی یا معلم می‌شدی یا افسر. پسرعمویم آمد پیش پدرم و گفت: «عمو! من سواد ندارم. اجازه بده پسرعمو ما من شریک بشود». پدرم ۳۰ تومان به من داد، پسرعمویم هم ۳۰ تومان گذاشت و با هم شریک شدیم.

● اگر هم دنیا را می‌خواهید هم آخرت را...

قصه زندگی عباسعلی دلاور ۳۵۵ سال بعد از ساخت کاروان‌سرای عباسی، در خانه پدرش ملا برات، مکتب‌دار روستای رباط شروع می‌شود: دوم فروردین ۱۳۲۱ هجری شمسی. «پدرم مکتب داشت و ملا و روضه‌خوان بود. کسی آن زمان سواد نداشت و پدرم به بچه‌ها قرآن درس می‌داد. خودش کشاورز و دامدار بود. به مردم روستا می‌گفت: اگر هم دنیا را می‌خواهید هم آخرت را، پهلوی من بیایید. اگر تنها دنیا را می‌خواهید پهلوی فلان کس بروید.» منظورش از کسانی که تنها آیین زندگی در دنیا را به بچه‌ها آموزش می‌دادند، سیستم آموزش و پرورش نوین و مدارس بوده است. «آن زمان مکتب خانه‌دارها از مردم پول می‌گرفتند و به بچه‌ها نشان قرآن یاد می‌دادند، ولی پدرم می‌گفت من یک ریال پول نمی‌گیرم. دوا اتاق بزرگ داشتیم که یک اتاق برای مکتب بود و یک اتاق هم نشیمن خودمان. قرآن را که تمام می‌کرد، روضه و مصیبت سیدالشهدا (ع) یاد می‌داد. به همه بچه‌های روستا قرآن یاد داد. از روستاهای دیگر هم می‌آمدند پیشش.»

● داستان وطن

اصلیت ملا برات، مکتب‌دار روستای رباط اما به گر ماب و قلقلاب (یا آن چنان که عباسعلی ۷۸ ساله می‌گوید «گر مو» و «قلقلو») می‌رسد که حالا آن‌سوی مرزها و در کشور ترکمنستان قرار دارد: «جد بزرگ مایه یعنی پدر بزرگم مال گر مو و قلقلو بودند. پدرم هم متولد آنجا بود. گر مو و قلقلو مال وطن خودمان، ایران بود؛ اما ناصرالدین شاه آن را به روس‌ها داد و پدرم مجبور شد که به رباط بیاید.» ماجرای واگذاری گر ماب و قلقلاب از سوی ناصرالدین شاه به ترکمنستان به پیمان آخال یا آخال‌تکه بر می‌گردد. علی اصغر شمیم در کتاب «ایران در دوره سلطنت قاجار» در باره این قرارداد نوشته است: «در ماده سوم مقرر شد که «چون قلعه جات گر ماب و قلقلاب واقع در دره، رودی که آبش اراضی ماوراءالنهر را مشروب می‌کند در شمال خطی واقع است که به موجب فصل اول سرحد بین متصرفات طرفین است، دولت ایران متعهد می‌شود که قلاع مزبور را ظرف یک سال از تاریخ مبادله این قرارداد تخلیه کند. ولی دولت علیه، حق خواهد داشت که در ظرف مدت مزبوره سکته گر ماب و قلقلاب را به مملکت خود مهاجرت دهد. از طرف دیگر دولت روس متقبل می‌شود که در نقاط مزبوره استحکامات بنا نکرده و خانواده ترکمن در آنجا سکنا ندهد.» در اجرای مفاد این بند، هزینه انتقال این خانواده‌ها که بالغ بر یک هزار و دو یست تومان بود از خزانه دولت ایران داده شد و پس از جابه‌جایی این خانواده‌ها و اسکان آن‌ها در داخل روستاهای مرزی ایران، مکان‌های یادشده زیر نظر کمیسیون مشترک به روس‌ها تحویل داده شد.»

● آن گلستانی که به درد نمی‌خورد!

گر مو و قلقلویی که به روس‌ها تحویل داده شد، یعنی وطن اصلی خانواده دلاور، گلستانی سرسبز و حاصلخیز بود. عباسعلی از دوران بچگی اش به یاد دارد که وقتی همراه گوسفندان پدر به چراگاه‌های لب مرز یعنی جایی می‌رفت که از دور می‌شد علفزارهای گر مو و قلقلو را دید، از عطر گل‌های وحشی سرزمین پدری سر مست می‌شد. او ماجرای دردناک فرستاده‌شاه به این مناطق را هم که از پدرش شنیده بود

تعریف می‌کند. آن‌طور که او می‌گوید ناصرالدین شاه قبل از آنکه قرارداد آخال را امضا کند شخصی به نام سلیمان اوشال را می‌فرستد به گر مو و قلقلو که این منطقه را بررسی کند و ببیند ارزش دارد که به خاطرش با روس‌ها بجنگند یا نه: «شاه، سلیمان اوشال را فرستاده بود که برو بین گر مو و قلقلو چطور جایی است. سلیمان اوشال می‌آید سرسری نگاه می‌کند و بعد می‌رود به شاه می‌گوید اصلا به درد نمی‌خورد، بد هیچم برو! ناصرالدین شاه هم آن‌ها را می‌دهد به روسیه. پدرم جوان بوده که این اتفاق افتاده است. دایی ام کر بلائی خوجو مرگان (به معنی صیاد) مرد ناترس و جنگاوری بود که با اینکه سن و سالش هم بالا بود با یک لشکر جنگ می‌کرد و نمی‌گذاشت روس‌ها سمت ایران بیایند. وقتی گر مو و قلقلو را دادند، مرگان، دایی ام، با مال می‌رود تهران و به اتفاق یک عده از بزرگان می‌روند پیش شاه. آنجا به شاه می‌گویند این گر مو و قلقلویی که شما دادید به روسیه گلستان است. شاه می‌آید نگاه می‌کند می‌بیند که چه گلستانی را از دست داده، عشق آباد را گر مو و قلقلو را... به سلیمان اوشال می‌گوید چرا این‌ها را فروختی؟ دستور می‌دهد دست و پایش را می‌بندند و می‌خوانند توی زمین. بعد قورقوشوم (شرب) را داغ می‌کنند و می‌ریزند دهانش و زنده زنده او را در گور می‌کنند. خلاصه این‌طور غصب کردند گر مو و قلقلو را.»

● کوچ از وطن به وطن

بعد از واگذاری گر مو و قلقلو یا به قول آقای دلاور غصب وطن، روس‌ها شروع می‌کنند به کوچاندن اهالی روستا پدر عباسعلی یعنی ملا برات هم که نوجوان بوده، به همراه خانواده و بستگانش به رباط کوچ می‌کنند. عباسعلی از روایت‌های پدرش کمک می‌گیرد و می‌گوید: «بعد از آن به اهالی روستا می‌گویند یا مردم روسیه بشوید یا بروید ایران. مردم هم می‌گویند ما ایرانی هستیم و می‌رویم ایران. بیشتر اهالی می‌آیند و در رباط مستقر می‌شوند. یک عده البته موفق نمی‌شوند که بیایند چون مرز بسته می‌شود و آنجا می‌مانند. چند سال قبل یک عده از ترکمنستان آمدند و گفتند ما با شما قوم و خویش هستیم. کسانی بودند که اجدادشان نتوانسته بودند از گر مو و قلقلو بیایند و همان‌جا ماندن بودند.» رباط یعنی همان جایی که شاه عباس صفوی کاروان‌سرای را در آن ساخته بود، تا پیش از کوچ اجباری اهالی گر مو و قلقلو نه تنها برای آن‌ها یگانه نبود بلکه یک جور وطن دوم هم برایشان محسوب می‌شد. در واقع گر مو و قلقلو بیلاقشان بود و در رباط قشلاقشان که در ایام مختلف سال بین این دو جابه‌جا می‌شدند؛ اما بعد از پیمان آخال و مهاجرت، شد تنها وطنشان که به آن عشق می‌ورزیدند. برات نوجوان که صدای خوبی داشت هم مانند دیگر هم‌ولایتی‌هایشان در مزارع همین رباط گندم و جو و عدس و نخود و ماش و حبوبات می‌کاشت، از باغ‌هایش انگور برداشت می‌کرد و دام‌هایش را در مراتع سرسبز اطرافش می‌چراند. در همین روستا زنگرفت و بچه‌هایش یکی یکی قد کشیدند. زندگی با همه زیبایی‌هایش در رباط در جریان بود تا اینکه دوباره سرنوشت خواب‌بدی برای ترکمن‌های کوچ‌انداز وطن دید. در شامگاه ۱۱ اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ هجری شمسی زمین لرزه فاجعه‌باری با بزرگی ۳/۷ در مقیاس امواج سطحی، شمال‌خاوری ایران و جنوب ترکمنستان را لرزاند. وب‌سایت پژوهشگاه بین‌المللی زلزله‌شناسی و مهندسی زلزله وابسته به وزارت علوم، تحقیقات و فناوری در این باره نوشته است: «زمین لرزه دهستان‌های گیان، رباط، زیدر، قوشخانه،

حادثه‌ای که در جوانی برایش رخ می‌دهد و طی آن سلامتی‌اش را از امام رضا(ع) می‌گیرد باعث می‌شود که خود را بیش از همیشه غلام درگاه آن حضرت بداند. در حال مرگ بود و به گفته اطبا تا یک هفته دیگر قرار بود رخت‌رحلت از دنیا ببندد که امام رضا(ع) در عالم رؤیا به بالینش می‌آید و او را در آغوش می‌گیرد. او به امام رضا(ع)

قول می‌دهد که هیتی راه بیندازد و هر سال ۴۸م خرج بدهد. هیتش را با کمک اهالی روستای رباط راه می‌اندازد و از ۶۰ سال پیش تا الان هر سال به عهده‌ی که بسته، وفا کرده است. از ۵سال پیش هم، تمام هم و غمش شده ساخت و تکمیل حسینیه‌ای که با مشارکت اهالی روستا ساخته‌اند. ■



من تقریباً ده ساله بود و پسرعمویم جوان بود. او با اسب می‌رفت از شیروان گندم، حبوبات، کشمش و خواروبار می‌آورد، من می‌نوشتم و حساب و کتاب می‌کردم و می‌فروختم. گاهی نقد و بیشتر وقت‌ها نسیه. ۲ سال با او شریک بودم. در این مدت ۳۰۰ تومانم تقریباً ۱۰۰ تومان شد. بعد از آن از او جدا شدم. پسرعمویم مغازه‌اش را جمع کرد و رفت دنبال کشاورزی و من در همان روستا مغازه خواروبار فروشی زدم. سال ۱۳۳۶ بود. مغازه‌اش را پدرم خرید به ۴۰۰ تومان. مغازه در خوری نبود. یک چهار دیواری گلی بود. هم مغازه را داشتیم، هم می‌رفتم مدرسه. بعد از آنکه برادرهایم از پدرم جدا شدند، پدرم به هر کدام از بچه‌هایش یک حیاط داد. من هم که زن گرفتم و از پدرم جدا شدم این مغازه را از پدرم خریدم و کم‌کم پولش را دادم. پدرم گفت برو خودت کاسبی کن. من هم همین کاسبی را محکم گرفتم. قند و شکر و آبنبات و کشمش و حبوبات داشتیم، کم‌کم چیزهای دیگر هم اضافه کردم. این‌ها را از شیروان و مشهد می‌خریدم. کلی فروش‌ها می‌گفتند: سفته بده، چک بده، می‌گفتم: من نه چک دارم، نه سفته. فقط یادداشت می‌کنم، سر موعد پول را از روستا می‌فرستم پست‌خانه شیروان و از آنجا برای شما می‌فرستند. بعد از چند سال آن مغازه گلی را خراب کردم و دو مغازه درست کردم. یکی انبار، یکی هم برای فروش. یک طرف پارچه چیده بودم، یک طرف غلوش جات (چکمه‌های پلاستیکی بلند) و کشش و پارچه، یک طرف حبوبات و برنج و کشمش و قند و آبنبات. اولین باری که آمده بودم مشهد پارچه بخرم، رفتم پیش حاج کاظم رضوانی پارچه‌فروش بزرگ مشهد که مغازه‌اش در خیابان خسروی نو روبه‌روی حرم بود. گفت: نمی‌شود باید با سفته بدهی یا چک. ۲۰ سال سن داشتم. بالباس مرتب و کت و شلوار رفته بودم. گفتم: این آقای روبه‌رویت را می‌بینی؟ ضامن من آقا علی بن موسی الرضا(ع) است. من چک و سفته ندارم؛ ولی چک و سفته من همان کلامی است که صحبت می‌کنم. مشتری‌های بیشتر نسیه بودند تا نقد. سالی دو بار می‌آمدند تسویه می‌کردند. یک بار وقتی پشم گوسفند‌هایشان را می‌چیدند و آن‌ها را می‌فروختند، یک بار هم سر خرمن‌هایشان بعضی هم همان را نمی‌دادند. به آن‌ها که می‌شناختم که حسابشان خوب است نسیه می‌دادم. بعضی‌ها هم فقیر بودند که به جای خمس و زکات بهشان جنس می‌دادم. ■

● آرزوهای بزرگ

کاسبی در روستا با همه رونقی که به زندگی عباسعلی بخشیده بود، برای آرزوهای بزرگی که او در سر داشت خیلی کوچک می‌نمود. او از بچگی به کارهای گسترده‌تر فکر می‌کرد. دوست داشت به مشهد بیاید و رزق حلالش را در همسایگی امام رضا(ع) به دست بیاورد. او می‌گوید: «از بچگی که با پدرم می‌آمدم زیارت، خیلی به امام رضا(ع) علاقه داشتم. می‌آمدیم مسافر‌خانه شاه‌چراغ در بالا خیابان و وقت اذان صدای نقاره‌خانه را که می‌شنیدیم می‌رفتم زیارت. همیشه خیلی افسوس می‌خوردم که همسایه آقا نیستیم. با خودم می‌گفتم یک روزی می‌شود که ما اینجا خانه بگیریم؟ خدا به ما بدهد که خدمت آقا باشیم؟ یک قوم و خویشی داشتیم در خیابان احمدآباد. آن زمان تازه احمدآباد را خیابان کشی کرده بودند و بیمارستان را هم تازه ساخته بودند. آن موقع به اسم بیمارستان فرح بود، حالا شده بیمارستان قائم. آن قوم ما ۵۰۰ متر خانه‌اش را به ۵۰۰ تومان گرفته بود. یک بار که آمده بودیم به مشهد رفتم دیدن او، من همان موقع به پدرم گفتم بیا همه گوسفند‌هایت را بفروش در احمدآباد زمین بخریم. با آن پول می‌شود از یک چهارراه تا چهارراه بعدی را بخریم. برادرانم هم که یادند. این‌ها را مغازه می‌زنیم یکی را قماش فروشی می‌زنیم، یکی را چینی فروشی، یکی را قالی فروشی. ۱۵ سالم بود که این نقشه‌ها را می‌کشیدم. پدرم چون ملای مکتب‌بود، نمی‌خواست آن‌را ول کند. رفتم وطن امروزم فردا کرد و گفت باشد سال دیگر و خلاصه نگرفت. یکی دوسال بعد گفتم حالا که نیامدی مشهد، بگذار من بروم حرم آقا خادم بشوم. هیچی هم نمی‌خواهم. امضا هم می‌دهم، شاهد هم بیاور که من هیچی ارث و میراث نمی‌خواهم. زن هم نمی‌خواهد برابم بگیرد. گفت: خودت برو پسر بین قبولت می‌کنند؟ رفتم زیارت، از خادمی پرسیدم آقا بخواهم خادم بشوم چقدر خرج دارد؟ گفت سه هزار تومان. ۳۰ تا گوسفند می‌شد آن موقع. گفت: برو ارث را بگیر. بیا. پدرم آن را هم نداد و ماند در روستا تا اینکه زن و بچه‌دار شدم و قسمت شد که آمدیم خدمت آقا علی بن موسی الرضا(ع). سال ۶۰ بود. همه چیز را فروختم و حراج کردم. بچه‌هایم کوچک بودند. پسر بزرگم ده سالش بود. با پنج بچه آمدیم خدمت آقا. یک خانه کوچک ۶۲ متری آخر سی متری طلاب خریدم. بعد رفتم چهارراه شهدا که اسم نویسی کنیم برای خادمی. رفتم آنجا چند سال هم علاف شدم تا اینکه قبول شدم انگشت‌نگاری هم کرده بودم، ولی اطلاع نداشتم که شغلم را چه بگویم خوب است. چون گفته بودم پدرم کشاورز است، گفتند: برو

باغات. گفتم: آقا جان من کاسبم، دست من را ببین. پدرم کشاورز است، من خودم کاسبم. من آرزوی منم برسم خدمت آقا. خلاصه رفتم. خانه طلاب را که خریده بودم زیرش هم یک سره‌فروشگاه بود. همان خواروبار فروشی که در روستا داشتم، آنجا راه انداختم. در روستا کارم گرفته بود. فروشگاه‌های بزرگ، خانه بزرگ و تشکیلات. میهمان هم زیاد می‌آمد. همه را فروختم و آمدم ۶۲/۵ متر در طلاب خانه خریدم. ■

● سادگی را بخیر زنگی را بفروش

کاسبی در طلاب اما برای او چندان رونقی نداشت. هر خانه‌ای جلوش یک مغازه در آورده بود و مردم هم مستضعف بودند. این ایام مصادف بود با سال‌هایی که قاسم آباد تازه در حال شکل‌گیری بود و موج جمعیت کم‌کم داشت متوجه غرب مشهد می‌شد. فکر اقتصادی آقای دل‌آوره کار افتاد و این شد که دوباره کار و کاسبی را جمع کرد و به این سوی شهر آمد: «سال ۷۲ خانه و مغازه طلاب را فروختم ۳ میلیون تومان شد. دوسال بعد ۱۹ متر مربع مغازه در چهارراه حجاب خریدم. شروع کردم به کار و خدا کمک کرد، کاسبی مارونق گرفت. اولش اطراف‌ان همه بیابان بود. زنم گفت اینجا نمی‌توانی کاسبی کنی بچه‌ها ز گشنگی می‌میرند. گفتم خدا هست. خدا را داریم. امام رضا(ع) را داریم. خراسان یک قطعه از بهشت روی زمین است. ما همه جیره‌خور آقا هستیم. از چه بترسیم؟ باید کار مردم راه بیندازیم. مردم که می‌آمدند روی صندلی که نشسته بودم بلند می‌شدم دست به سینه بهشان خوشامدمی گفتم. این از بچگی عادت من بود. از وقتی که در ولایت بودم این عادت را داشتم. حالا همه راضی‌اند. اولش سخت بود، بعد که آمدند رفتار و کردار و تراز و رادیدند روز به روز کارمان رونق گرفت و کاسبی خوب شد. بچه‌ها کم‌کم بزرگ شدند و کمک کردند. می‌گویند با خدا پاش پادشاهی کن بی‌خدا باشد هر چه خواهی کن. هر کس خدا را داشت انمه را گرفت و قیامت را فراموش نکرد که صراط‌میزانی هست. صبح زود ساعت ۷ می‌رفتم مغازه تا ساعت یک شب بودم. ساعت یک می‌رفتم خانه و ساعت ۲ شب تازه شام می‌خوردم. به این مصیبت کاری می‌کردم. کشکی نیست نان در آورند. از دوره بچگی هیچ وقت توپ بازی رفتم، بخواهی بروی بازی و با جوان‌ها این طرف و آن طرف، نمی‌توانی نان در بیاوری و بچه‌ها را اداره کنی. به پسرهایم آن اوایل حقوق می‌دادم. کم‌کم از حقوقشان بهشان سهم دادم و شریکشان کردم. جلسه می‌گذارم و برایشان صحبت می‌کنم. بهشان می‌گویم کاسب حبیب خداست. شما ۷ برادر هستید. اگر پشت همدیگر را بگیرد ترقی می‌کنید و کارتان رونق می‌گیرد؛ ولی مال باید حلال هم باشد. خودم همان اول که به قاسم آباد آمدم بازنم حساب کردم و رفتم مالمان را حلال کردم. همیشه بهشان گفته‌ام سادگی را بخیر زنگی را بفروش. ■

● تومنی نیم قران از مردم بگیرد

عباسعلی دل‌آور در روزهای ۷۸ سالگی اش بیشتر کار را به ۷ پسرش که به آن‌ها «دل‌آوران» می‌گویند سپرده است. او اولین کسی است که فروشگاه زنجیره‌ای در قاسم آباد افتتاح کرد و تازگی سومین شعبه فروشگاهش را در منطقه ۱۲ مشهد نیز راه‌اندازی کرده است. یکی از پسرانش درباره راه و رسمی که پدر در کاسبی به آن‌ها یاد داده است، می‌گوید: «پدرم همیشه می‌گفت پسر یک مقدار سر سنگین کن. همیشه بگذار طرف مشتری بیشتر باشد. از زمانی که دستگاه‌های جدید آمده که گرم را هم نشان می‌دهد پدر می‌گوید برکت رفته است. هر چند که ما ترازوهای دیجیتالی را در حد پنج شش گرم به نفع مشتری تنظیم کرده‌ایم. چند وقت پیش شکر تنظیم بازار را برلمان آورده بودند. صنعت و معدن همیشه به ما اطمینان کامل دارد و کالا‌های تنظیم بازار را می‌دهد ما توزیع کنیم. شکر آورده بودیم رویش نوشته بود یک کیلو گرم؛ ولی ما کشیدیم ۹۴۰ گرم بود. زنگ زدیم به کارخانه‌اش و گفتم این مدیونی دارد. ما این‌ها را به صورت کیلویی می‌فروشیم که مدیون نشویم، شما برای ما حساب کن. کارخانه قبول نکرد. با این حال ما آن‌ها را اوزنی فروختیم یعنی به ضرر. بعد رئیس بازرسی صنعت و معدن متوجه شد و چون ما را خیلی قبول دارد پیگیری کرد و خیلی از ما تشکر کرد. ما حتی برنج‌های ده کیلویی را وزن می‌کنیم که کمتر جایی این کار را می‌کند چون متوجه شدیم بعضی اوقات برنج خشک و وزنشان کم می‌شود. یا قیمت قدیم را ما با همان رقم قبلی می‌فروشیم، مثلاً چای قیمت قدیمش ۳۰ هزار تومان بود، ناگهان شد ۶۰ هزار تومان. ما کنار هم این کالا‌ها را گذاشته بودیم مشتری تعجب می‌کرد. بیشتر فروشگاه‌ها قیمت را پاک می‌کنند، چاره‌ای هم ندارند؛ ولی ما نرم‌افزار را تنظیم کردیم کارهای سختی انجام دادیم که قیمت قدیم را به قیمت قدیم بفروشیم و قیمت جدید را با قیمت جدید. حاج آقا همیشه معتقد است که کم‌فروشی گناهش از گران‌فروشی بیشتر است چون در کم‌فروشی در واقع دارید سر مشتری کلاه می‌گذارید. همیشه به ما می‌گوید: سود از قدیم تومنی یک قران مر سوم بوده، که می‌شود همان ده درصد الان. پدر همیشه می‌گوید: شما تومنی نیم قران از مردم بگیرد. ■